



به روایت میرزا علی اکبر

گفتگو با علی اکبر محمودی وثاق

مصاحبه، تدوین و تحقیق: محمد حسین یزدانی راد

فرهنگ عامیانه‌ی همدان به روایت میرزا علی اکبر

(گفت‌وگو با علی اکبر محمودی وثاق)

مصاحبه، تدوین و پژوهش
محمدحسین یزدانی راد

سرشناسه	محمودی وثاق، علی اکبر، ۱۳۳۰-۱۳۹۳. مصاحبه شونده
عنوان و پدیدآورنده	فرهنگ عامیانه همدان به روایت میرزا علی اکبر (گفتگو با علی اکبر محمودی وثاق) / محمدحسین یزدانی راد
مشخصات نشر	تهران روزنه، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	۲۹۶ ص. رقعی، مصور
شابک	۹۷۸-۹۶۴-۳۳۴-۷۱۸-۵
وضعیت فهرست	فیفا
موضوع	محمودی وثاق، علی اکبر ۱۳۳۰-۱۳۹۳ -- مصاحبه شونده
موضوع	فرهنگ عامه -- ایران -- همدان
موضوع	Folklore--Iran--Hamadan
موضوع	تاریخ نویسان ایرانی -- قرن ۱۴ -- مصاحبه ها
موضوع	Interviews--Iranian--20th century
موضوع	یزدانی راد، محمدحسین، ۱۳۵۵ - . مصاحبه گر
رده بندی دیویی	۱۳۹۶ ی ۷ / ۹۷۵ ح / ۲۰۳ PIR
رده بندی کنگره	۸۴/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۴۸۳۴۹۳



فرهنگ عامیانه‌ی همدان به روایت میرزا علی اکبر (گفتگو با علی اکبر محمودی وثاق)

محمدحسین یزدانی راد

طرح جلد: مهران مبصری

چاپ اول: ۱۳۹۶

قیمت: ۲۶۰۰۰ تومان

چاپ و صحافی: روزنه کار

آدرس: خیابان مطهری، خیابان میرزای شیرازی جنوبی، پلاک ۲۰۲ طبقه ۳، انتشارات روزنه

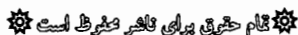
تلفن: ۸۸۸۵۳۶۳۱-۸۸۸۵۳۷۳۰ نمابر: ۸۶۰۳۴۳۵۹

سایت: www.rowzanehnashr.com

telegram.me/rowzanehnashr

rowzanehnashr

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۴-۷۱۸-۵ ISBN: 978-964-334-718-5



پیشگفتار

صاحب‌نظران و مورخان شفاهی کار داده‌های تاریخ شفاهی را به‌طور کلی به دو دسته تقسیم می‌کنند. دسته‌ی اول آنهایی هستند که هم‌زمان با رخداد موردنظر تاریخی و یا در فاصله زمانی بسیار نزدیک به آن تولید شده‌اند. مانند روایت‌های کنشگران فعال و شاهدان عینی از حادثه و یا رویداد خاص تاریخی. دسته‌ی دوم داده‌های ثانویه یا روایت‌هایی هستند که روایتگران یا ناقلان آن کنشگر یا شاهد آن حادثه نبوده‌اند بلکه به طریقی آن را شنیده و ناقل آن به شمار می‌آیند یا حتی ممکن است از گذشته‌های دور سینه‌به‌سینه به آنها انتقال پیدا کرده باشد. این داده‌ها هر چند به جهت اهمیت به‌پای داده‌های نوع اول نمی‌رسند ولی به جهت اینکه تنها نوع روایت در حادثه‌ی موردنظر هستند و یا حتی گاهی مکمل و تکمیل‌کننده‌ی روایت‌های دست‌اول در مورد آن حادثه به شمار می‌آیند و یا دربردارنده‌ی برخی داده‌های مردم‌شناسی و فرهنگ‌عامه یا فولکلور می‌باشند در نوع خود حائز اهمیت می‌باشند. به‌هر حال داده‌های تاریخ شفاهی چه از نوع اول باشند و چه نوع دوم حائز اهمیت می‌باشند و از این منظر که رویکرد شفاهی مدارک متکثری را پیش روی مورخ قرار می‌دهد و او را در شناخت ابعاد مختلف کنش انسان‌ها (و وجوه ساختاری که این کنش‌ها در آن شکل گرفته است) یاری می‌دهد ارزشی دوچندان پیدا می‌کند.

در حال حاضر در ایران و جهان، سازمان‌های پژوهشی متعددی هستند که در

زمینه‌ی گردآوری داده‌های تاریخ شفاهی فعال هستند. سازمان اسناد و کتابخانه‌ی ملی جمهوری اسلامی ایران نیز سابقه‌ای بیش از بیست سال فعالیت در این حوزه را دارد و در این زمینه جزو پیشگامان به حساب می‌آید.

این کتاب نمونه‌ای از مجموعه مصاحبه‌های این سازمان با ناقلان و روایتگران سنن فرهنگی و روایتگران فرهنگ عامه‌ی محلی به شمار می‌آید؛ و هدف از چاپ آن فراهم کردن امکان اطلاع از داده‌های فولکلوریک و آشنایی نسل جوان با میراث تاریخی خود می‌باشد.

مقدمه

کتابی را که پیش رو دارید حاصل گفت‌وگویی بیست‌وهشت ساعته با زنده‌یاد علی‌اکبر محمودی‌وثاق است که از مهرماه ۱۳۸۱ آغاز و پس از یک سال به پایان رسید. این گفت‌وگو از سوی سازمان اسناد و کتابخانه‌ی ملی ایران و در قالب یک مصاحبه تاریخ شفاهی صورت گرفت.

مرحوم علی‌اکبر محمودی‌وثاق در سال ۱۳۲۰ در محله‌ی چشمه‌ی خانم دراز در خانواده‌ای متوسط‌الحال به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ی جامی و دوران دبیرستان را در دبیرستان علویان طی نمود و پس از آن به استخدام اداره‌ی پست همدان درآمد. هم‌زمان با استخدام در این اداره به خاطر علاقه‌ای که از اوان تحصیل به شعر و نمایش و فرهنگ و گویش همدانی داشت به جمع‌آوری مواد فرهنگ عامیانه همت گماشت و علاوه بر آن در عرصه‌هایی همچون بازیگری تئاتر، گویندگی رادیو، مجری‌گری و نقالی و تعزیه‌خوانی به فعالیت پرداخت. خاطره‌انگیزترین تصویری که از فعالیت‌های این هنرمند مردمی طی چندسال فعالیت در صدا و سیما، مرکز همدان باقی مانده است، بخش «میرزاعلی اکبر» در برنامه رادیو محله می‌باشد که به نحوی هنرمندانه از عهده‌ی کاراکتر آن برآمده است.

او دارای حافظه‌ی بسیار قوی و نافذ بود. از زندگی خود داستان‌های بسیاری برای گفتن داشت و آنها را با شیرینی خاص خود تعریف می‌کرد. دارای لهجه‌ی

غلیظ همدانی بود و باحوصله و اشتیاقی سرشار می‌توانست ساعت‌ها درباره‌ی خاطرات خود صحبت کند. سازمان اسناد و کتابخانه‌ی ملی ایران، خاطرات ایشان را از سال‌های فعالیت در عرصه‌های مختلف هنری و نیز مشاهدات وی از جنبه‌های مختلف فرهنگ‌عامه را به‌صورت مصاحبه‌ی تاریخ شفاهی ضبط و ثبت نمود. روایت‌های او از جنبه‌های مختلف فرهنگ عامیانه‌ی همدان و تبحری که وی در این عرصه داشت این مجموعه را به یکی از ارزشمندترین مجموعه‌های تاریخ شفاهی در این سازمان تبدیل نموده است. مصاحبه با ایشان در طی بیست‌وهشت جلسه توسط اینجانب انجام شد.

علی‌اکبر محمودی وثاق در تاریخ ۱۳۹۳ به دیار باقی شتافت. موضوع چاپ خاطرات ایشان زمانی که خودشان در قید حیات بودند مطرح بود. اما به خاطر فوت ناگهانی ایشان مدتی به تعویق افتاد تا اینکه به پیشنهاد دوست فاضلم جناب آقای علی‌مسعود میدانچی و ملاقاتی که به همت ایشان با جناب آقای الهی‌تبار معاون محترم استانداری همدان انجام گرفت مقرر شد با حمایت ایشان این مصاحبه پس از طی مراحل قانونی به زیور طبع آراسته گردد.

نکات ویرایشی کتاب

ضبط روایت‌های کتاب بر اساس مصاحبه‌ی تاریخ شفاهی جمع‌آوری شده است که به طول یک سال به درازا انجامید. لذا به دلیل طولانی بودن مصاحبه برخی مطالب خارج از چارچوب موضوع بیان‌شده و نظم موضوعی آنها دچار گسستگی بود. برای تنظیم این کتاب، رعایت ترتیب موضوعی ملاک قرار گرفته است و در ابتدا فهرستی از همه‌ی مطالب موجود در خاطرات تهیه شد و موضوعات به ترتیب محتوایی چیده شد. در مرحله‌ی بعدی، کامل‌ترین روایت از میان روایت‌های موجود انتخاب و چنانچه مطلبی می‌توانست آن را تکمیل کند به مطلب منتخب افزوده شد. سپس در جهت گویاسازی جملات، در موارد ضروری و لازم تغییراتی در ساختار آنها ایجاد شد؛ آنقدر که اصل «پایبندی به متن روایت» که در تاریخ شفاهی مورد تأکید است لطمه‌ای نبیند مانند:

جمله‌ی اصلی: «پدرم در کارم‌سرای حاج ابراهیم‌بیگ در چال دباغخانه مشغول بود به کار سرایداری و خیلی علاقه داشت که ما درس بخوانیم خودش تا کلاس شیش [شش] قدیم بیشتر درس نخوانده بود ولی اهل شعر و ادب بود و

برای ما قصه زیاد تعریف می‌کرد در عین حال هنرمند بود و گاه‌گاهی نوازندگی می‌کرد، نی قشنگ می‌زد و نوازنده بود.»

جمله‌ی اصلاح‌شده: «پدرم در کارم‌سرای [کاروانسرای] حاج ابراهیم‌بیگ در چال دباغخانه، سرایدار بود و باوجود اینکه تا کلاس شیشم [ششم] ابتدایی بیشتر درس نخوانده بود اهل شعر و ادب بود و قصه‌های بسیاری برای ما نقل می‌کرد و خیلی علاقه داشت که فرزندانش تحصیل کنند؛ در عین حال دستی هم در هنر داشت و گاه‌گاهی نی می‌زد، ایشان به نی [زدن] علاقه‌ی زیادی داشت و با نی آهنی خود نوازندگی می‌کرد.»

برای اطمینان از صحت متن، در بسیاری از موارد، متن کتاب با نوار صوتی مصاحبه تطبیق داده شده است. چنانچه درنهایت کلمه‌ای تشخیص داده نشد، در زیرنویس در مورد آن توضیح داده شد. تلاش شده است تا مفهوم جمله کاملاً رسا بوده و از ابهام به دور باشد.

بخشی از مطالب مصاحبه به دلایل زیر از متن کتاب حذف شده‌اند:

- ۱- تکراری بودن مطالب و لزوم جلوگیری از اطاله‌ی کلام
- ۲- در حاشیه بودن مطلب به نحوی که موجب خارج شدن متن از روند طبیعی خود شده است

۳- ناقص بودن مطلب به دلیل قطع مصاحبه.

گاه برای تکمیل و یا به‌منظور سهولت دریافت مفهوم جمله، کلماتی مانند «که، است، بود، را، و» به متن افزوده شده است که از نشان‌دار کردن همه‌ی آنها اجتناب شده اما در بقیه موارد چنانچه کلمه‌ای به متن افزوده شده باشد، برای مشخص کردن آن از علامت قلاب [] استفاده شده است.

جاذبیت‌های این کتاب

این کتاب علیرغم آنچه متصور است فقط یک کتاب خاطرات صرف نیست بلکه بسیاری از اطلاعات آن مربوط به جنبه‌های مختلف فرهنگ عامیانه می‌باشد مانند امثال و ضرب‌المثل‌ها، القاب و عناوین، اصطلاحات محلی، نذورات، جشن‌ها و غیره و حتی جنبه‌هایی از تاریخ اجتماعی شهر همدان مانند مشاغل قدیمی و بافت محلات و طبقات اجتماعی را هم در برمی‌گیرد؛ اطلاعات جالب و خواندنی درباره‌ی رجال و شخصیت‌های عامی و کمتر شناخته‌شده و مطالبی از این دست. همچنین از دیگر ویژگی‌های این کتاب استفاده از برخی کلمات با گویش محلی

می‌باشد کلماتی مانند: وندیک، بِل، اِپا، اِشکنه، قِرتیده، ثُمیده، سِیزان، تِنوی، و... نکته‌ی جالب دیگر روایت دقیقی است که از تاریخچه‌ی تعزیه‌خوانی، نقالی و سایر مراسم‌های مذهبی در شهر همدان ارائه شده است.

یادآوری می‌نماید که هدف از انجام مصاحبه در تاریخ شفاهی، جمع‌آوری اطلاعات مستند تاریخی است و مصاحبه‌کننده سعی می‌کند که با ایجاد زمینه‌های مناسب مصاحبه‌شونده را تشویق به گفتن دانسته‌های تاریخی‌اش بنماید. به این جهت مصاحبه‌کننده هیچگاه وارد بحث با مصاحبه‌شونده نمی‌شود و تنها با ذهنی کنجکاو، وقایع را دنبال کرده و با ایجاد فضایی مناسب او را تشویق به ارائه‌ی اطلاعات می‌کند. ایجاد حس اعتماد بین دو طرف، از زمینه‌های مساعدی است که در صورت ایجاد، چه‌بسا مصاحبه‌شونده اطلاعاتی بیش از انتظار ارائه می‌نماید.

تشکر و قدردانی

در مرتبه‌ی نخست باید یاد کنم از جناب آقای الهی‌تبار معاون محترم استانداری همدان که با حمایت‌های بیدریغ خود به فراهم‌سازی چاپ کتاب یاری رساندند و اگر نبود حمایت‌های ایشان بی‌تعارف امکان چاپ این کتاب فراهم نبود. همچنین از دوستان خوبم مهدی به‌خیال که در مراحل جداگانه‌ای متن کتاب را ویراستاری نمودند، و همچنین حامد زمان‌میرآبادی که زحمت تایپ مصاحبه بر عهده‌ی ایشان بود بی‌نهایت سپاسگزارم. همچنین از مسئولان محترم سازمان اسناد و کتابخانه‌ی ملی به‌ویژه جناب آقای تکلو مدیر محترم سازمان اسناد و کتابخانه‌ی ملی غرب کشور (همدان) که هر یک بر اساس حیطه‌ی وظایف خود به فراهم‌آوری امکان چاپ کتاب یاری رساندند قدردانی می‌نمایم.

در پایان وظیفه‌ی خود می‌دانم سپاس ویژه داشته باشم از جناب آقای سید علیرضا بهشتی‌شیرازی مدیر محترم انتشارات روزنه که با قبول چاپ این اثر، مرا رهین منت بی‌شمار خود ساختند.

کودکی و نوجوانی

□ به عنوان نخستین پرسش لطف کنید، ضمن معرفی کامل خود پیشینه خانوادگی خود را هم برای ما بیان بفرمایید.

○ به نام زیبای زیبا آفرینی که ذکر نامش آرامش بخش دل‌هاست و یادش اطمینان بخش. به روایت سجلی [شناسنامه‌ای] که بنده در آن تقصیری ندارم تاریخ تولدم [سال] ۱۳۳۰ است. اما تاریخ دقیق تولد من سال ۱۳۲۰ می‌باشد. در آن زمان شناسنامه به تازگی آمده بود و طبقات پائینی مانند ما چون سواد و اطلاعات کاملی نداشتند شناسنامه‌ی بچه‌ها را دقیق نمی‌گرفتند.

نام من علی اکبر محمودی وثاق است. متولد محله‌ی چشمه‌ی خانم دراز - در جوار حرم امامزاده عبدالله - مادرم اصالتاً بانه بازاری و پدرم اصالتاً ورمزیاری است. طبق نوشته‌ی داخل قرآنی که نزد مادر بزرگم بوده نزدیک به هفت پشت [نسل] همدانی هستیم. در منزلی که من به دنیا آمدم مانند همه‌ی منازل قدیمی همدان، حیاطی بزرگ و حوضی در وسط و موزاری [درختان انگور] در کنار داشت با سقف شیروانی که قمری‌ها در آن لانه درست کرده بودند.

پدرم در کاروانسرای حاج ابراهیم بیگ در چال دباغخانه، سرایدار بود و با وجود اینکه تا کلاس ششم ابتدایی بیشتر درس نخوانده بود اهل شعر و ادب بود و قصه‌های

بسیاری برای ما نقل می‌کرد و خیلی علاقه داشت که فرزندانش تحصیل کنند؛ در عین حال دستی هم در هنر داشت و گاهگاهی فی می‌زد، ایشان به فی [زدن] علاقه‌ی زیادی داشت و با فی آهنی خود نوازندگی می‌کرد.

□ در چه مدرسی به تحصیل پرداختید، آموزگاران شما در این مدارس چه افرادی بودند و خاطرات دوران تحصیل خود را برای ما بیان کنید.

○ قبل از اینکه به مدرسه بروم من را به مکتب‌خانه‌ی آحسین [آقا حسین] فرستادند. این مکتب‌خانه پشت گنبد علویان در محوطه مسجد آیت‌الله آقا محمد انواری بود. آ [آقا] حسین حق بزرگی بر گردن من داشتند. اولین مدرسه‌ای که رفتم مدرسه‌ی جامی در خیابان باباطاهر بود و بعد از آن به مدرسه‌ی غونه در پیرگرگ [پیرگرد]. در مدرسه جامی مرحوم آقای نوراهی معلم شرعیات ما بود، ایشان من را با قرآن آشنا کردند و زحمات بسیاری برای بنده کشیدند یک قسم از باسواد شدن ما قدیمی‌ها به دلیل مأنوس بودن با قرآن، حافظ، سعدی، مولانا، شاهنامه و کلیله و دمنه بود. ادبیات کهن ایران را از همان دوره به ما آموزش می‌دادند. نوشت افزار ما نیش آهنی و مرکب بود؛ نیش‌های آهنی سایزبندی داشت. از همان دوران ما به هنر خوشنویسی علاقه‌مند شدیم و آموختیم که باید با خط خوش نوشت. در مدرسه‌ی غونه با یکی از شعرای شهرمان به نام آقای علی رحیمیان [متخلص به شرر همدانی] هم‌کلاسی بودم. همچنین چند سالی را در دبیرستان علویان تحصیل کردم. در دوران تحصیل عشق به گویش، فرهنگ، و آداب و رسوم همدانی داشتم و از سویی عشق به زادگاه و ادبیات در وجود من فراگیر شده بود. رئیس دبیرستان علویان آقای عبدالغفار هیربد بود و ناظم مدرسه آقای موثق بود. آقای علوی دبیر ادبیات و آقای آداب و موسیو سورن دبیر انگلیسی، آقای گلپریان دبیر نقاشی، آقای غفاری دبیر عربی و آقای مختاری دبیر تاریخ ما بودند.

ما در دبیرستان مثلثی تشکیل داده بودیم که علی‌اکبر محمودی و ناثق و علی‌اکبر صابریون و حسن سماواتی اکباتانی سه رأس مثلث بودیم. آقای صابریون عاشق گویندگی در رادیو بود، آقای سماوات به موسیقی و شعر گرایش داشت و من هم به شعر و موسیقی و ادبیات محلی گرایش داشتم. در برنامه مشاعره‌ی شادروان مهدی سهیلی من و آقای سماوات راه پیدا کردیم و مقام اول را هم کسب نمودیم

□ در مورد آموزگاران و روش‌های تعلیم و تربیت آنها برای ما صحبت کنید و بفرمایید چرا علی‌رغم اینکه آنها شیوه‌های تربیتی سفت و سختی داشتند باز دانش‌آموزان به آنها احترام می‌گذاشتند و به آنها بی‌احترامی نمی‌کردند.

○ پله

چوب معلم ار شود زمزمه‌ی محبتی جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را شخصیت‌هایی مانند موسی نثری، علی‌محمد آزاد که رئیس آموزش و پرورش همدان بودند و معلمانی همچو حسین غیور که ریاضیدان بودند، آقای شکبیا و حتی میرزا حسین‌خان استامبولچی که مکتب‌دار بودند علاوه بر اینکه باسواد و با مطالعه بودند از لحاظ تقوا و اخلاق هم خیلی بالا بودند. به همین خاطر حتی اگر کسی را هم تنبیه می‌کردند از سر دلسوزی بود و در واقع آنها دانش‌آموزان را همچون فرزندان خود می‌دانستند. صبح که به مدرسه می‌رفتیم باید کف دستمان دستمال بود و یقه‌ی سفیدی به کت وصل می‌کردیم این کار برای این بود که اگر ما حمام نرفته بودیم از سیاهی دستمال و یقه مشخص می‌شد. موی سر نباید از یک گندم بلندتر می‌شد چون در مدرسه فرهنگ ژیکول‌بازی نبود و همه یک‌دست بودند، همه شکل دانش‌آموز داشتند و مثل امروز نبود که انگار محصلین به مهمانی آمده‌اند. در منزل به ما آموخته بودند که موی سفید رحمت خانه و برکت سفره است و معلم حق پدری بر گردن شما دارد، لذا ما معلم را باور داشتیم و برای معلم احترام قائل بودیم. فرهنگ خشونت در آموزش و پرورش ما وجود داشت، نه اینکه نداشت، اما اولاً فراگیر نبود و عمومیت نداشت و در ثانی جنبه اصلاحی داشت و تنبیه خشک و خالی نبود. امروزه روز هم وقتی می‌بینند که جوانی اصلاح نمی‌شود و سرکشی می‌کند او را به زندان می‌اندازند. در آن زمان کسی را که درس نمی‌خواند و سرکش بود تنبیه می‌کردند، که شکل رایج آن فلک کردن بود و تجربه هم نشان می‌داده که اغلب مؤثر واقع می‌شد. خاطرم هست آ حسین استامبولچی همیشه این شعر را در مواقعی که بچه‌ها را تنبیه می‌کرد برای ما زمزمه می‌کرد: استاد و معلم چو بود کم آزار/خرسک بازند کودکان در بازار که منظورش این بود که اگر من به شما سخت نگیرم شما فردا به جای اینکه

آدم شوید و شغل مناسبی پیدا کنید باید به سیرک بروید و مردم را با خرس بازی بخندانید و سرخطی که همیشه برای ما مشق می‌کرد این جمله بود: چوب استاد به ز مهر پدر. و اما مطلب مهم این بود که اغلب معلمان در درس خود تبحر داشتند، مثلاً آقای نوراهی در درس قرآن نُخبه بود و آقای غیور در درس ریاضی واقعاً تبحر داشت. موسی نثری در ادبیات سرآمد بود ایشان اولین رمان‌نویس به سبک اروپایی در ایران بود که کتاب «عشق و سلطنت» را نوشت و رئیس فرهنگ هم شد. محیط مدرسه سرشار از نشاط و شادابی بود به‌خصوص در ساعات تفریح شور و غوغایی حاکم بود همه به فکر بازی و شیطنت بودند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند، باوجود کمبود وسایل و امکانات آموزشی و باوجود تمام سختگیری‌ها فقط عشق به آینده‌ای بهتر بود که سختی‌ها را آسان می‌کرد. و معلم با آن قداست روحانی خود ما را چنان پرورش می‌داد که عاشق و خودساخته بار می‌آمدیم.

البته بعدها که مدارس دیگری در شهر ما تأسیس شد امثال مدرسه شرافت، وضع مقداری بهتر شد و امکانات هم بهبود پیدا کرد. آقای محمودی رئیس و آقای رهبر ناظم این مدرسه بودند. آقای رهبر بعدها در مؤسسه‌ی قرض‌الحسنه مهدیه مشغول به کار شدند. نوازندگان و هنرمندان بزرگی از آن مدرسه بیرون آمدند به خاطر اینکه یکی از دبیران آنجا امیرساسان دهگان بود که خود از برجسته‌ترین هنرمندان و بازیگر تئاتر به شمار می‌آمد. همچنین مستر سام که آشنا با هنر و سینما و زبان انگلیسی بودند. ایشان مسیحی بودند و خودش را هرگز از مسلمان‌ها جدا ندانست و مسلمانان هم ایشان را دوست داشتند. در آن زمان دبیرستان شرافت سالن آمفی‌تئاتر، موسیقی و انجمن شعر داشت. آقای سیاوش دیهیمی از جمله شاگردان برجسته آن مدرسه بود که بعدها به در موسیقی به‌مراتب بالایی رسید. آقایان علوی سیاهپوش، غفاری، شبیری، نوراهی، شکبیا، آداب، اسلامی، حسینی‌داور و سید میرزا موسوی از معلمان ما بودند. خاطره‌ای که هیچ‌وقت از ذهن من نمی‌رود متعلق به آقای آداب می‌باشد، ایشان معلم ادبیات ما بودند و انشایی با موضوع آزاد به ما داده بودند، خاطرم هست من انشایی برای ایشان نوشتم که بسیار احساسی و در عین حال ساده و ابتدایی بود. نوشته

بودم: از خانه‌ای که پنجره‌اش رو به کوچه‌ای باز می‌شود که در آن هر روز صبح رفتگری با جارویش ترانه‌ی نظافت را در فضا طنین‌انداز می‌کند و دوره‌گردی با صدای آنکراالصواتش دائم صدا می‌زند: زردآلوی ضیاء الملکی، سیب عباس‌آباد، آلوی کیشین، بدو- بدو، جانمانی [غمانید] و صدای پای اسبی که گاری آب را حمل می‌کند و گه گاهی شیهه‌ای می‌کشد تا خفتگان چند هزارساله را بیدار سازد، ناگاه نگاهم به خانه‌ی روبرو افتاد که در آن دختر همسایه در حالی که روسری گلی قرمزش را به سر کرده بود با چشمانی نگران و خواب‌آلود حاج و واج به بیرون نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشد که باز چه خبر شده! و این وقت صبح این جماعت چه می‌خواهند؟ همین‌که یواشکی بیرون را نگاه می‌کرد ناگهان نگاهش به من برخورد و فوراً پنجره را بست ولی پنجره‌ای در قلب من گشوده شد که تا به امروز هم بسته نشده است. آقای آداب به خاطر این انشاء به من دوبار نمره بیست داد و گفت: علی‌اکبر محمودی وثاق تو روزی نویسنده بزرگی می‌شوی به شرط اینکه عشق دختر همسایه را فراموش کنی و عشق نویسنده‌گی را دنبال کنی. البته من هیچ‌وقت نصیحت این استاد را جدی نگرفتم. ولی خُب این خاطره را هیچگاه فراموش نخواهم کرد. خاطره‌ای هم از آقای علوی سیاهپوش دارم. ایشان در این اواخر که بازنشسته شده بودند در چهارراه خیابان عارف کتابفروشی دایر کرده بود، خدا ایشان را بیامرزد. وقتی من انشاء می‌نوشتم ایشان آن را نمی‌خواند بلکه آن را وجب می‌کرد و وجبی به آن نمره می‌داد معمولاً هم بیست می‌دادند. یک روز مدیر دبیرستان در حالی که ایشان را در حال تصحیح اوراق در دفتر مدرسه دیده بود متوجه شده بود که ایشان دارد یک برگه را وجب می‌کند و آن را نمی‌خواند. کنجکاو شده بود و از ایشان پرسیده بودند، که آقای علوی چرا برگه را نمی‌خوانید؟ و دارید وجبی نمره می‌دهید. ایشان گفته بودند ورقه وثاق است احتیاج به خواندن ندارد. ملاحظه بفرمایید خودتان آن را مطالعه کنید، ایشان خوانده بود و گفته بود: تا آخرش همینطور با آب و تاب نوشته شده؟ ایشان گفته بودند بله. ایشان عاشق است و همیشه عاشقانه انشا می‌نویسد. به همین خاطر من وجبی به او نمره می‌دهم حوصله خواندن انشای او را ندارم. معلمی هم به اسم آقای غفاری داشتم که حق بزرگی بر گردن من دارد. خاطرم هست یک روز دیر

سر کلاس رفتم و وقتی ایشان از من سؤال کرد کجا بودی؟ به ایشان به دروغ گفتم بابام مریض بود، ایشان علیرغم اینکه متوجه شد من دروغ می‌گویم به روی من نیاورد، فقط جمله‌ای به من گفت که تا به امروز در یاد من مانده است؛ گفت: «محمودی وثاق خدا در روز قیامت حتی بی‌دینان و لامصبان [لامذهبان] را هم ممکن است ببخشد ولی دروغگو را هرگز چون دروغگو دشمن خداست و خدا هرگز دشمن خود را دوست ندارد، از آن روز به بعد من هرگز دروغ نگفتم. پس باید بین نقد دلاورانه با غیبت ناجوانمردانه فرق گذاشت.

قصه‌های پدر بزرگ

□ از قصه‌هایی که در آن زمان پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها برای شما نقل می‌کردند چیزی به خاطر دارید؟

○ پدر بزرگم قصه‌ی حسین کرد، احمد پهلوان و سمک عیار را برای ما تعریف می‌کرد و قصه‌های زیبای دیگر که من امروز یکی از قصه‌های کوتاه را برای شما تعریف می‌کنم.

ای برادر قصه چون پیمانه است معنی اندر وی به سان دانه است
البته باید گوشزد کنم که این قصه زائیده‌ی ذهن و خلاقیت خود من است و به همین خاطر در جشنواره‌ی بین‌المللی قصه‌گویی در اصفهان رتبه‌ی اول را کسب کرد چرا که این قصه نظیر نداشت یعنی دو تا نبود و اولین بار بود که شنیده می‌شد. همان‌طور که می‌دانید بسیاری از قصه‌ها مشابه دارد اما قصه‌ی من مشابه نداشت و وقتی داوران از من در مورد این قصه سؤال کردند به آن‌ها گفتم این قصه زائیده‌ی تخیل خود من می‌باشد و از جایی آن را نشنیده‌ام.

یکی بود یکی نبود، زیر این چرخ کبود غیر از خدا هیچ‌کس نبود. راویان اخبار و ناقلان دانا چنین حکایت و روایت کرده‌اند: که در روزگاران قدیم شخصی به نام رشیدالدین همدانی که پیشه‌ی درویشی داشت، همیان و نانی برداشت و برای این‌که

از بزرگ‌ترها چیزی یاد بگیرد «بسیار سفر باید تا پخته شود خامی» و سیر آفاق و آنفس بکنه [بکند] راه سفر در پیش گرفت و منزل به منزل طی طریق کرد و به هر جا می‌رسید از بزرگان و دانشمندان و عرفا نشان می‌گرفت و به سراغ آن‌ها می‌رفت. در مقابل آنان کُنده‌ی [زانوی] ادب بر زمین و دست طلب بر سینه و گوش دل به جان می‌سپرد و می‌گفت: ای بزرگ به من پندی بیاموز و یا از چشمه‌ی معرفت خود مرا سیراب گردان، روح من تشنه آموختن است گوش من آماده شنیدن. خواجه‌رشید از خرمن فیض بزرگان خوشه‌ها می‌چید. از عارف عرفان یاد می‌گرفت، از ستاره‌شناس نجوم و از طبیب طب می‌آموخت تا این‌که یک‌شب همیان از سکه تهی یافت و دیگر توان رفتن در خود نیافت خسته و تشنه، هله گوان و پله کوان [نفس‌زنان] به یک کارمِسر [کاروانسرا] رسید، دق‌الباب مردانه را زد. بعد از لحظاتی شخصی با صدای خواب‌آلود پاسخ داد کیه؟ [چه کسی می‌باشد] در می‌زنه؟ [می‌زند] رشید جواب داد ره‌گذری خسته گرسنه و غریب هستم و می‌خواهم شب در اینجا بخوابم و صبح بروم. پیرمردی کلوم در را باز کرد و سلام داد و گفت من صاحب یا خداوندگار این ملک نیستم و من فقط پیشکار کارمِسر [کاروانسرا] هستم، برویم ببینیم صاحب ملک اجازه می‌دهد در اینجا بمانی [بمانید] یا نه، آهسته از پله‌های سنگی کارمِسر [کاروانسرا] بالا رفتند تا به تَتبی [اتاق نشیمن] رسیدند در آنجا یک مرد تپل و خپل و زراندوز و پول‌پرست نشسته بود و لم خود را به پشتی داده بود.

رشید به رسم ادب سلام داد و آن مرد با اکراه گفت: علیک، زود بنال ببینم چه می‌خواهی؟ رشید گفت: هیچی! می‌خواستم فقط همین امشب را در اینجا بخوابم صاحب کارمِسر [کاروانسرا] گفت اینجا سرای سیم و زر است و من از اینجا نان در می‌آورم و اگر جای بجائی می‌خواهی به قبرستان برو. پیرمرد پیشکار که دلش به حال رشید سوخته بود گفت قربان اجازه دهید همین امشب را به ضمانت من اینجا بمانه [بماند] آدم بدی به نظر نمی‌رسد، صاحب کارمِسر [کاروانسرا] بعد از اینکه خُله‌ای [نگاه چپ‌چپ] به او رفت با اکراه پذیرفت و به پیشکار گفت همین امشب [امشب] اونم فقط به خاطر ریش سفید تو. تازه اونم به این شرط که بریدش [او را برید] اُ [آن] پش، مشت‌ها [پشت‌ها] تو پستو. چون تو کارمِسر جا نداریم پیشکار

گفت: چشم خدا از بزرگی کمتان نکنه [نکند] قول می‌دم [می‌دهم] بیشتر از ی [یک] شب بیشتر نمانه [نماند]

پیرمرد رشید را به پستو راهنمایی کرد و با او خداحافظی کرد. رشید از او تشکر کرد و داخل پستو رفت خشتی زیر سر خود گذاشت و عبایش را به روی بدنش انداخت و از دریچه‌ی کوچک آنجا به آسمان نگاه کرد. ستاره‌ها سوسو کنان انگاری که به رهگذران چشمک می‌زدند از آنجا نمایان بودند. خواجه به خود گفت شناخته‌ها چند تا است و ناشناخته‌ها چند تا است، در بالا چه غوغایی است و در زیر زمین چه بلوایی است.

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه ای هر چه هستی تویی
تو چقدر زیبا، عظیم و بزرگ هستی. رشید با خود راز و نیاز می‌کرد؛ آن شب مهتاب جواری در آسمان می‌درخشید که گویی دست نقاش طبیعت همه‌ی زیبایی‌ها را در وجود او رنگ‌آمیزی کرده بود مانند عروسی که برای رفتن به حجله خود را قنجه قجار [آرایش] می‌کرد، خواجه سر خود را چرخاند و نگاهش از آسمان به سقف آن کاروانسرا افتاد و دید که یک عنکبوت بزرگ روی آن مشغول تنیدن تار است تا بدین‌وسیله شکاری به چنگ آورد. تارهای عنکبوت مثل تار چنگ با نسیم شامگاهی و نور مهتاب رقص می‌کردند. در این لحظه سر و کله کرمی که انگار اجلس رسیده بود سیلانه سیلانه پیدا شد؛ خواجه دستش را به طرف تار عنکبوت برد تا کرم را بگیرد و مانع از شکار او توسط عنکبوت شود به نزدیکی تار عنکبوت که رسید همین‌که دستش را به طرف آن برد ناگاه سقف فر ریخت و سکه‌های طلا یکی یکی از سوراخ سقف به پایین سرازیر شدند؛ خواجه از تعجب دستش را به چشمانش مالید و با خود گفت مثل اینکه در غربت و گرسنگی دیوانه هم شدم. درست نگاه کرد و دید نه واقعاً سکه طلاست:

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری
روی سوراخ را با پوشال پوشانید و سر خود را بر بالین نهاد و به خواب رفت. صبح که از خواب برخاست ابتدا وضوئی ساخت، سپس دو رکعت نماز شکر به جا آورد و پس از گفت‌وگو خودمانی با خالق خود از آن کارمسرا [کاروانسرا] بیرون زد. مقداری که راه رفت دید که مسیر خیلی آشنا دِمِ نظرش می‌آید، یهوئی یادش

آمد که قبلاً با پدرش به این شهر آمده است و به یاد آورد که در این شهر یک رفیق قدیمی داشته که با پدرش هم رفیق بوده است. نام دوستش را می‌دانست اما آدرس او را نداشت. از آنجا که افراد نیک‌نام در دل‌ها ساکن هستند نه در کوی‌ها از اولین رهگذری که از آنجا رد می‌شد پرسید خانه‌ی ممد [محمد] آقا کجاست؟ رهگذر گفت کوچه‌ی اول در دوم. در نزده ممد آقا از روی افکن (بالکن) گفت: چه عجب رشید یاد ما کردی. خواجه گفت در نزده چگونه من [من را] شناختی؟ ممد آقا گفت: دوست بو دارد، وقتی از در خانه درآمدی و از همدان خارج شدی نسیم الوند بوی تو را به مشام من رساند. محمد آقا در را باز کرد و همدیگر را در آغوش گرفتند و مشغول تعریف شدند و یاد ایام قدیم افتادند. صبح وقتی ناشتا را خوردند خواجه گفت من رفع زحمت می‌کنم فقط خواهشاً چند تا همیان و کیسه به من [من] قرض بده. ممد آقا گفت این چه حرفیه من هر چه دارم متعلق به شماست، من و شما نداریم. خواجه همیان‌ها را گرفت و فوری به کاروانسرا برگشت. صاحب کاروانسرا با دیدن او یک‌ه [تعجب کرد] خورد و گفت تو دیگه کی هستی! راستی که سنگ‌پای قزوین را از رو بردی. پول دیشب خود را ندادی و دوباره برگشتی اینجا حتماً دوباره ماخای [می‌خواهی] اینجا خراب شی سرمان [سر ما] رشید گفت: زلت [زهره] نترکه! آمدم هم کرایه پری شبیم [دو شب پیش] حساب کنم و هم یه [یک] اتاقیم [اتاقی هم] بری [برای] امشب ماخام [می‌خواهم]. الآن حوصله ب [حوصله‌ی تو را] ندارم بیزار [بگذار] بمانه [بماند] فردا صبح جوابته [جواب شما را] می‌دم. صاحب کارمسرا [کاروانسرا] گفت الآن بگو. خواجه گفت نمی‌شود. «هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد». خلاصه خواجه شب اُنجا ماند و نیمه‌شب یواشکی وخزاد [بلند شد] سراغ سکه‌ها رفت همیان‌ها را اَزو سوراخه پر از زر کرد و هزار درهم هم تو کیسش [کیسه اش] ریخت. صبح که همه از خواب و خاستن [بلند شدند] رشید نزد صاحب کارمسرا [کاروانسرا] رفت و جلو رو همه به ا [او] گفت: این کارمسرا [کاروانسرا] را چقدر می‌فروشی؟ صاحب کاروانسرا خندید و گفت تو دیوانه شدی دو قران به خودت دیدی، آمدی کارمسرا [کاروانسرا] بخری؟ پیرمرد پیشکار به صاحب ملک گفت تیری در تاریکی بینداز خدازه [خدا را] شی دیدی شاید گرفت. صاحب کاروانسرا گفت هزار درهم. نامردی اگر نخری. خواجه رشیدالدین گفت

خریدم. در حضور همه قباله را امضاء کردند و همه‌ی حاضرین هم امضاء کردند. صاحب ملک هزار درهم را گرفت و از ترس این‌که مبادا رشید پشیمان‌ریشه [بشود] گذاشت در رفت. بعد از انجام مایله [معامله] رشید رو کرد به مسافرا [مسافران] و گفت: آقایان امشب مهمان خودم هستین [هستید] و ا [از] شما کرایه غی‌خوام [غی‌خواهم] ولی لطف کنید خواهشاً فردا کارمِ سرا [کاروانسرا] را خالی کنید چون می‌خوام [می‌خواهم] در کارمِ سرا [کاروانسرا] تجارت‌خانه راه بیندازم. حاضرین ا [از] کار رشید شادمان شدن [شدند] و همشان [همه آن‌ها] گفتند خدا پدرت بیامرزه [بیامرزد]. رشید کارمِ سرا [کاروانسرا] را خوب و رانداز کرد و همه‌ی طبقات اُنَه [آن] را واری می‌کرد رو یکی ا [از] طاق‌های هشتی ا [آن] نوشته شده بود:

چو آید به مویی توانی کشید چو برگشت زنجیرها بگسلد
 خواجه رشید این بیت را خواند اما التفاتی به ا [آن] نکرد. کارگر و بنا آوردند و کاروانسرا را مرمت کردند. رشید به نوکراش گفت: به راستی صندوق‌سازها بروید و به حسن صندوق‌ساز بگین [بگویند] صندوقی بساز [بسازد] که زنجیرهای محکمی داشته باشد که شاید به منزله‌ی گاوصندوق امروزی بود. خواجه کارمِ سرا [کاروانسرا] را روبراه و صندوق‌ها را پر از زر و طلا کرد و غل و زنجیری به انا [آنها] زد که طوفانم تکانشان نمی‌داد. دستور داد اُستقودوس و گل ختمی و نخود و لوبیا و غیره به کارمِ سرا [کاروانسرا] آوردند. تجارت‌خانه آنقدر رونق پیدا کرد که طولی نکشید که آوازه‌ی آن به همه جا پیچید. و همه می‌گفتند می‌خواهیم از تجارتخانه‌ی رشید همدانی خرید کنیم. تا این زمان هنوز متیتی بر این مرد مستولی نشده بود و همه چیز را در ید قدرت و خواست خدا می‌دید و مغرور نشده بود اما به تدریج آفت متیت وجود خواجه رشید را فراگرفت. در این زمان آشفتگی دولت و کشور را فراگرفته بود و جارچی‌ها در محله‌ها فریاد می‌زدند دولت قدر قدرت و قوی شوکت پول ندارد و هر بازرگانی که می‌خواهد جنس وارد کند از مالیات معاف است. در این اثنا، شخصی هم چندبار شتر زعفران آورده بود. خواجه یکی از پادوهاش [شاگردان] نزد صاحب بار فرستاد و به او گفت: ماطلش [معطل] نکن بگو همه بارهای تو را خواجه ندیده، خریدار است. همچنین به محمد [محمد] سلاخ بگویند گوسفندی بیاورد تا زیر پای بار جدید قربانی کنیم. پیرمردی دنیا دیده‌ای

که آنجا بود آهی کشید و با خود گفت: «این بشر دوبا چقدر خودخواه است؛ برای عروسی و عزا گوسفند سر می‌برد.» حاضرین گفتند: حاجی مگه [مگر] چه اشکالی داره! دارندگی و برازندگی. پیرمرد گفت از یک عارف بزرگ پرسیدم چرا به زیارت خانه خدا نمی‌روی؟ گفت واجب است ولی من طاقت دیدن سر بریده یک گوسفند را ندارم. از طرف دیگه خواجه قبل از این که بارزعفران برسد، به خدمه و حشیمه خود گفت: خاک و گل درست کنند وقتی زعفران رسید گفت که زعفران‌ها را در خاک و گل بریزید. همه تعجب کردند. پیرمرد عاقلی که در گوشه‌ای نشسته بود گفت:

شکر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند

و در دل خود گفت به همین زودی‌ها از دماغت بیرون می‌آید. زعفران را در خاک و گل ریختند و کاروانسرا را زعفران‌اندود کردند. (شاید سهراب زعفرانیه یادگاری از آن زمان است. این حرف من است و شاید سندیت هم نداشته باشد). خلاصه بخت از خواجه برگشت و خداوند به مورچه‌ها فرمان داد به انبارهای او هجوم برند و هر آنچه هست بخورند. مورچه‌ها و جانوران دیگر بر سر تجارتخانه خواجه ریختند و چنان بلایی سر آن آوردند که خواجه رشید به خاک سیاه نشست و زمین خورد. پس از این ماجرا روزی خواجه عاص و پاس دست به قُلتق [کمر] در گوشه‌ای از کاروانسرا نشسته بود و با خود می‌اندیشید که چطور شد که ایچور شد که یاد حرف پدرش افتاد که همیشه می‌گفت: مرغ با دست خودش خاک می‌ریزه سر خودش. در این حین و بین، دزدان به کاروانسرای او زدند، رئیس دزدها جلو آمد و نگاهی به او انداخت و با اولین نگاه متوجه شد که او بزرگ‌زاده است و گفت درسته که ما دزد مال هستیم اما کمی هم معرفت داریم، معلوم است که تو بزرگ‌زاده‌ای ما نمی‌خواهیم به تو بی‌ادبی بکنیم، چیزی به ما بده که برویم. خواجه رشید گفت آخه من چیزی ندارم که به شما بدهم، بگردید هر چی جستید [پیدا کردید] مال خودتان، از این حرف خواجه، رئیس دزدها عصبانی شد و مشتی بر دیوار کوبید، بر اثر این گُل مشتی زنجیرها پاره شد و صندوق بر زمین افتاد و طلاها بر زمین ریخت. اینجا تازه خواجه یادش آمد که ای دل غافل من اینجا طلا قایم کرده بودم. خواجه به رئیس دزدها گفت همه چیز مال شما، وردارید [بردارید] و زود از اینجا برین [بروید]. بعد از رفتن اونا [آنها] رشید زیر لب با خودش زمزمه

می‌کرد «چو آید به مویی توانی کشید». روزی که به من بخت رو کرد با یک تار عنکبوت رو کرد اما من نفهمیدم، چو برگشت زنجیرها بگسلد. وقتی بخت برگشت زنجیر به آن محکمی پاره شد. خواجه گفت مرا ببرید و به خودم برگردانید و دوباره با خالقم آشتی دهید، و از آفت متیت دورم کنید. دوساش [دوستانش] اونه [او را] پیش یه [یک] عارف دُرس [درست] درمان بردند و اُ [آن] دستور داد رشید چهل روز چله‌نشینی کنه [کند] بعد از این ماجرا رشید از آفت متیت دور شد و به مقام وزرات رسید و چون از صمیم دل توبه کرده بود و نادم بود خداوند دوباره به او بزرگی عطا کرد و شد خواجه رشید همدانی. قصه‌ی ما به سر رسید، حسنی به منزل نرسید. بالا رفتیم ماست بود، محتوای قصه‌ی ما راست بود.

این قصه را خودم پروراندم و چون بیان یک حقیقت انسانی بود به دل همه نشست همچنان که در جشنواره قصه‌گویی به دل اُنا [آنها، منظور داوران جشنواره] نشست و اول شد...

لاجرم بر دل نشیند

سخن کز دل بر آید